

عاشق

برنده جايزه گنکور ۱۹۸۴

مارگريت دوراس

ترجمه قاسم روبين



نشر اختران

روزی که دیگر عمری از من گذشته بود، در سرسرای مکانی عمومی مردی به طرفم آمد و بعد از معرفی خودش گفت: مدت هاست که می‌شناسمتان، همه می‌گویند که در سال‌های جوانی قشنگ بوده‌اید، ولی من آمده‌ام اینجا تا بهتان بگویم که چهره فعلیتان به مراتب قشنگ‌تر از وقتی است که جوان بودید، من این چهره شکسته را بیشتر از چهره جوانیتان دوست دارم.

اغلب به تصویری فکر می‌کنم که فقط خودم آن را می‌بینم، تا به حال هم حرفی از آن نزده‌ام، همیشه هم جلو چشمم است، با همان سکوت همیشگی، و حیرت‌انگیز. از بین همه عکس‌ها همین یکی را می‌پسندم، خودم را در آن می‌شناسم، از دیدن آن مشعوف می‌شوم.

در زندگی خیلی زود دیر شد؛ در هجده سالگی دیگر دیر شده بود. بین هجده و بیست و پنج سالگی، چهره‌ام طریقی دور از انتظار طی کرد. در هجده سالگی آدم سالخورده‌ای شده بودم. شاید همه همین‌طورند، نمی‌دانم، هیچ وقت از کسی نپرسیده‌ام. تا آنجا که به خاطر دارم خیلی‌ها در مورد شتاب زمان با من حرف زده‌اند، گاهی هم آدم متأثر می‌شود، به هر حال سال‌ها را پشت سر می‌گذاریم، بهترین سال‌های جوانی را، خجسته‌ترین سال‌های عمر را. سالخوردگی غافلگیرکننده‌ای بود. می‌دیدم که سالخوردگی خط و خال صورتم را به هم ریخته، ترکیب قاطعی به لب و دهانم داده بود. چین‌های پیشانی عمیق شده بود. چهره سالخورده‌ام باعث وحشت نشده بود، برعکس، برایم جالب هم بود، انگار کتابی بود که تند

می‌دیدم که مادرم هرروز در فکر آینده خود و فرزندانش است. دیگر موقعیت سابق را نداشت که بتواند سرووضع مرتب پسرهایش را حفظ کند. نحوه رسیدگی به پسرهایش عوض شد. مادرم می‌گفت که از درس نباید غافل شد. برادر کوچکم هیچ‌وقت بیشتر از چند روز دوام نمی‌آورد، هیچ‌وقت. به منطقه دیگری که رفتیم، مدرسه بین‌المللی هم کنار گذاشته شد. برادر کوچک در مدرسه جدید هم دوام نیاورد. مادرم از پانزده سال مقاومت کرد، بی نتیجه بود. سرانجام برادر کوچک در سایگون دفتردارِ دون پایه‌ای از آب درآمد. برادر بزرگم را بایست می‌فرستادیم فرانسه برای تحصیل در مدرسه و یوله، چون در کشور مستعمره نشین مدرسه‌ای در این سطح نبود. او به قصد تحصیل در مدرسه و یوله چند سالی در فرانسه می‌ماند، ولی درس نمی‌خواند، مادرم از این بابت فریب نخورده بود، البته کاری هم از دستش ساخته نبود. شاید هم لازم بود که این پسر از دو فرزند دیگر جدا بماند. چندسالی اصلاً خبری از او نبود، انگار هیچ‌وقت عضو این خانواده نبوده است. در غیاب او مادرم توانست در منطقه مستعمره نشین ملکی بخرد. این خودش مصیبتی بود، ولی حضور قاتل بچه‌ها در شب مصیبت‌بارتر از همه بود، مصیبت‌بارتر از شب شکارچی.^۱

اغلب به من گفته‌اند که قضیه برادرم ناشی از گرمای شدید دوران کودکی است، متنها من باور نکرده‌ام. بعضی‌ها هم آن را بازتاب فلاکتی می‌دانند که دامنگیر بچه‌ها شده بود، ولی من معتقدم که اصلاً این چیزها نبود. البته بیماری بومی آن مناطق را می‌شناسم، می‌دانم که گرسنگی کودکان را پیر می‌کند. ولی ما این‌طور نبودیم. گرسنه نماندیم، ما جزو بچه‌های سفیدپوست بودیم، شرمند هم بودیم. اسباب و اثاث را فروختیم،

می‌خواندمش. ضمناً، بی آنکه اشتباه کنم، می‌دانستم که این روال بالاخره روزی کند می‌شود، سیر طبیعی پیدا می‌کند. در ورودم به فرانسه، همان‌هایی که هفده سالگی را دیده بودند، دو سال بعد، نوزده سالگی را که دیدند حیرت کردند. چهره تازه دیگر چهره خودم بود، حفظش کرده بودم. البته چهره‌ام سالم‌تر شده بود، ولی نه آن قدرها که باید می‌شد. صورتم از چین چاک چاک است، چین‌هایی خشک، عمیق، بر پوستی درهم شکسته. برخلاف چهره‌هایی که چین‌های ریزی دارند و گوشتی فروافتاده، گوشت صورتم هنوز فرو نیفتاده، قرص صورتم عوض نشده، خمیره‌اش اما خراب شده، چهره‌ای خراب دارم.

باری، برایتان بگویم که پانزده سال و نیمه‌ام. به هنگام گذر از رود مکنونگ، سوار بر کرجی و تصویر، طی گذر از رود، در ذهنم می‌ماند. پانزده سال و نیمه‌ام و ساکن سرزمین بی‌فصول. در اینجا تمام فصل‌ها مثل هم‌اند، گرم و یکنواخت. ما در اقلیم گرم و پهناور این کره خاکی به سر می‌بریم، در اقلیمی بی‌بهار، بی‌نوبهار.

در یک شبانه‌روزی دولتی در سایگون زندگی می‌کنم. همین‌جا می‌خوابم، در همین شبانه‌روزی، همین‌جا غذا می‌خورم، ولی کلاس درس بیرون از شبانه‌روزی است، به مدرسه فرانسوی‌ها می‌روم. مادرم معلم است و آرزویش این است که دخترش دوره متوسطه را تمام کند: متوسطه را که تمام کنی برایت کافی است. بله، کافی برای او، ولی نه برای این دختر. پایان دوره متوسطه... یک دیپلم ریاضی. از اولین سال‌های مدرسه این را مکرر شنیده بودم. در خیالم حتی نمی‌گنجید که روزی بتوانم خودم را از شر دیپلم ریاضی خلاص کنم. خوشحال بودم که توانسته بودم امیدوارش

۱. اشاره نویسنده به فیلم شب شکارچی است، ساخته چارلز لافتون، ۱۹۵۵ - م.